

گذری بر رمان "در حَضَر" اثر مهشید امیرشاهی

از مهیار فرآورده

آوریل ۲۰۱۱

"در حَضَر" قصه من و توست. قصه ماست که از کاسبکار و معلم و نوازنده و بازاری و هنرمند گرفته تا تحصیل کرده داخل و خارج، همه دست به دست هم دادیم و بهمن ۵۷ سکان کشتی گرفتار امواج انقلابی ایران را به دست جماعتی سپردیم که خود را "نشانه خدا" می خوانند و سال های متمادی کوشش کردند تا بر کرسی سیاسی کشور سوار شوند، که شدند.

در این گفتار می خواهم گذری داشته باشم به "در حَضَر"، رمان مهشید امیرشاهی که در آن، دوران تکوین جمهوری اسلامی را روایت کرده است. گرچه عمر کتاب به اندازه عمر حکومت فقیهان و نظامیان تازه به دوران رسیده در ایران می باشد، اما مروری تازه بر تصاویر ریز و درشتی که از زندگی روزانه آن دوره در این کتاب ترسیم شده، می تواند درس خوبی باشد برای نسل امروز که آن روزها را ندیده است.

مطالعه این رمان بویژه از آن نظر می تواند برای نسل امروز سودمند باشد، که از زاویه ای سوای دید عمومی به انقلاب ۵۷ نگاه کرده. نویسنده در زمان انقلاب یک زن جوان، تحصیل کرده اروپا و از یک خانواده امروزی (آنروزی) است که چندی است به خاطر علائقی که به کشورش دارد به ایران بازگشته. انتظار او از انقلاب، ایجاد یک جامعه مدنی آزاد و خارج از نفوذ روحانیون است. یک جامعه سکولار ملی که دین را به حکومت کاری نباشد.

او نمی تواند ببیند کلید ایران را به "خمینی بت شکن" تقدیم کرده اند و هر روز ده ها نفر به جوجه های اعدام سپرده می شوند.

قصه امیرشاهی تقریباً چند هفته پیش از جمعه سیاه در میدان ژاله (شهدا) آغاز می شود. در شبی از شب های حکومت نظامی پس از ساعت قرق، نویسنده همراه با خبرنگار فرانسه، از دفتر آنها که در نزدیکی میدان ژاله است در تاریکی شب بیرون می زنند تا مردمی را که الله اکبر می گویند روی پشت بام ها ببینند. ولی آنها تنها صداها را می شنوند و کسی را بالای بام ها مشاهده نمی کنند و گرچه این موضوع نویسنده را در مورد واقعی بودن این صداها به تردید می اندازد، اما وقایع بعدی او را متقاعد می سازد که سرچشمه صداها "بلندگوهای" مورد ادعای سپهد ازهارای نبوده است.

در باره نوار صدای خمینی که همان روزها در ایران پخش شد، نویسنده در صفحه ۵۰ چنین می نویسد:

«هومان نوار را می گذارد و داد می زند، «بچه ها! صدای اون تلویزیونو کم کنین!»
همه برای شنیدن صدای کسی که بیش از هر آدمی اینروزها مورد بحث و گفتگوست، بیتابیم. همه صداها می خوابد و همه چشم ها به ضبط صوت دوخته می شود... نوار چند دوری با صدایی شبیه خرخر آرام گریه ای می چرخد و بعد صدای مردی از ضبط صوت بلند می شود؛ صدای خشک و سرد، با لجه ای بی فرهنگ و دهاتی، با آهنگی یکنواخت و ملال آور. همه ما چند لحظه، در سکوت مطلق، به این صدا گوش می دهیم. خاتون که با سینی چای وسط اطاق ایستاده است، اول کسی است که سکوت را می شکند.
می گوید، «خمینی اینه؟»

یکی از میهمان ها با تردید می گوید، «فکر نکنم - اینکه مثل یه آخوند بی سواده.»

یکی دیگر قاطع تر می گوید، «این خمینی نیست جانم - خمینی حرفاش خیلی کشش داره، میگن چارتام زبون بلده. این هر کی هست گمان نکنم حرف یومیه شم بتونه بزنه.»

من یاد آن آدمی می افتم که با آخوندها رابطه داشت و در باره خمینی می گفت، «اعلم علما نیست ولی اشجع شجاعاست.» اما از اعلم علما نبودن تا روزه خوان بی سواد بودن، فاصله بعید است. این نمی تواند خمینی باشد.

اولی می گوید، «کار دستگامه. مخصوصا این نوارو پر کردن که خمینی رو بدنام کنن.»

این توضیح همه جمع را قانع می کند. حتی هومن هم که نسبت به خمینی بدبین است، سر را به تصدیق تکان می دهد...

یکی به هومن می گوید، برو بابا! نوارت پوچ در اومد!»

هومن با دلخوری می گوید، «خوب دیگه چیکار کنم.» و بعد از من می پرسید، «بالاخره ولایت فقیهو خوندی؟»

می گویم، «آره - همین چند شب پیشا تمومش کردم.»

می گوید، «دیدی چه مهملاتی نوشته؟» و رو به همه جمع می گوید، «اونکه دیگه خمینیه!»

“

نویسنده با تمام دغدغه هایی که نسبت به نتیجه انقلاب در کتاب نشان می دهد، وقتی شاه از دکتر بختیار می خواهد کابینه تشکیل دهد احساس آرامش و شادی می کند و خوشبینانه می اندیشد: «پس درست درآمد - آرزوی من و امثال من برآورده شده. از فردا می شود زندگی کرد - در پرتو دولتی ملی که کارها را به دست می گیرد، اصلاحات را شروع می کند، نظم را برقرار می کند.»

اما معلوم نیست مردم چه می خواهند. جبهه ملی از بختیار فاصله می گیرد و نویسنده چنین تصویری از رابطه بختیار با سنجابی و جبهه ملی به دست می دهد:

«من از آقای یحیوی می پرسم، «دلیل مخالفت سنجابی و جبهه ملی با بختیار چیه؟ بختیار که از خودشونه - چرا به جای اینکه کمکش کنن چوب لای چرخش میذارن؟ مگه همه صحبت این نبود که ملیون بیان سر کار؟»

مهندس جواب می دهد، «بنظرم بیشتر مخالفتا و رقابتا شخصی باشه.»

آقای یحیوی می گوید، «شرایطو باید در نظر گرفت. الان اوضاع خیلی حاده.»

می گویم؛ «اگه جز این بود که کسی سراغ آدمایی مثل بختیار و صدیق نمی رفت.»

می گوید، «درسته بعله - منتها اعتراض جبهه ملی به بختیار اینه که مشورت نکرده تصمیم گرفته.»

می پرسم، «دیدار سنجابی با خمینی و صدور اون اعلامیه با مشورت انجام شده؟ یعنی موضع رسمی جبهه ملی اونیه؟ که جبهه بره زیر عبای آخوند، به جای اینکه خودش رهبری رو به دست بگیره؟ نخست وزیری بختیار تنها شانس جبهه ملیه که خودشو از این خفت نجات بده.»

آقای یحیوی می گوید، «گرفتن فرمان نخست وزیری از شاه ام مورد اعتراض ایناس.»

نزی می پرسد، «یعنی چی؟ مگه قرار بود فرمانو از کس دیگه بگیره؟»

آقای یحیوی می گوید، «خب به سنجابی و صدیقی که پیشنهاد شد نپذیرفتن - لابد به همین ملاحظات دیگه.»

«کدوم ملاحظات؟»

«الان جو حاکم طوریه که اگه کسی مقامی رو قبو کنه طرد می شه. وجاهتتشو از دست می ده.»

“

جو حاکم! هر سخنی که با "جو حاکم" همساز نبود، با سردی مواجه می شد. حتی چریک های فدائی خلق آنقدر شیفته خمینی شده بودند که در اعلامیه ای تهمت های ناروا به شاپور بختیار زدند و بخاطر کارهایی که تیمور بختیار در پست ریاست ساواک انجام داده بود، به پای شاپور بختیار گذاشتند. غافل از اینکه وقتی تیمور بختیار رئیس ساواک بود، شاپور بختیار خود در زندان بسر می برد!

“

می پرسم؛ «اگه هیچکس هیچ مسئولیتی رو قبول نکنه تکلیف ما مردم کوچه و بازار چی میشه؟ مگه ما وجه المصالحه وجاهت آقایونیم؟»

مهندس می گوید، «والله من شنیدم که صدیقی گفته وجاهت ملی که برای اون دنیا نیست، در وضع آشفته فعلی هر کس هر کاری میتونه باید بکنه.»

نزی می گوید، «خدا پدرشو بیامرزه - خیلی حرفش حسابیه.» مهندس ادامه می دهد، «به علاوه شنیدم دکتر صدیقی حاضر به قبول مسئولیت بوده منتها شاه شرایطشو نپذیرفته.» مهمان با اشار سر تصدیق می کند و می گوید، «مثل اینکه صدیقی اصرار داشته که شاه بمونه، ولی خب چنین چیزی ممکن نیست. نه مردم دیگه شاهو می خوان، نه خود شاه دیگه میخواد بمونه.»

“

نویسنده عنوان مقاله های نشریات روز را که گوشه اطاقش تل انبار شده مرور می کند:

“

«به حکومت آتیه نظارت عالیّه خواهیم داشت.» امام خمینی

«تا چند روز دیگر دولت تازه تشکیل کی شود.» امام خمینی

«همه می دانند که حضرت آیت الله العظمی خمینی برای تجدید عظمت اسلام قیام فرموده و می خواهند با به اجرا درآوردن دستورات حیات بخش دین مقدس اسلام، مملکت اسلامی نمونه ای در دنیا ایجاد کنند که همه ملل اسلامی عالم از او سرمشق بگیرند.» نامه آیت الله خوانساری به شاپور بختیار.

«قوانینی که در حال اجراست مخالف اسلام می باشد... مثلن مجازات دزدی و زنا و میخوارگی زندانی کردن نیست، بلکه باید حد اسلامی بر دزد و زناکار و میگساز جاری کرد.» مصاحبه آیت الله منتظری با یک نشریه فرانسوی.

“

بالاخره شاه از کشور خارج می شود و مردم جشن می گیرند.

“

«شورت فرح چه رنگه؟ - کارتر می گه دو رنگه!»

«ممد دماغ، ممد دماغ، ممد دماغ - رفت.»

و زن مسنی با موهای خاکستری بی اختیار می گوید، «آه آه

- اصلن حیا ندارن! به حق چیزای نشنیده! آه.»

“

گرچه نویسنده و دوستان و آشنایانی که او با آنها رفت و آمد دارد، دوره با هم می گذارند و نویسنده در داستان از آنها نام می برد و یا نقل قول می کند از طبقه مذهبی جامعه نیستند و طبیعتن با استخاره و سرکتاب باز کردن میانه ای ندارند، اما برای پیش بینی آینده ایران، به دیوان لسان الغیب متوسل می شوند (ص ۸۴) و آنها نه فقط برای اینکه تنها غزلی از خواجه خوانده باشند، بلکه برای آینده کوتاه مدت، میان مدت و دراز

مدت نیت هم می کنند تا ببینند چه بلایی بر سرشان خواهد آمد!

اگر خواجه حافظ شیرازی هفت صده پیش، آنچه را که امروز می خواهد بر سر ما بیاید در لابلای واژه های خویش پنهان کرده بود، پس چگونه است ما نتوانستیم در هفت صده گذشته از این موهبت استفاده کنیم، رمز آنها را بگشاییم و جلوی پیش آمدهای ناگوار و از جمله فاجعه ظهور جمهوری اسلامی و امامت خمینی را بگیریم؟!

گویا پیرایه گری عادت فرهنگی است - بدون اینکه خواسته باشم در شان والای خواجه شیراز بی حرمتی روا دارم.

سحن از ماهیت یک فرهنگ است که باور داشته باشد ممکن است با تفسیر یک غزل بتوان از آینده آگاهی پیدا کرد. که بشود با گرفتن فال قهوه از آینده خبردار شد. که بشود با استخاره فهمید روز شنبه برای عقد مناسب است یا روز چهارشنبه. که بشود با نذر کردن سفره ابوالفضل یا فاطمه زهرا پسر یا دختر خانواده در کنکور قبول شود. که با گره زدن نابینا با یک شال سبز به ضریح امام هشتم، بشود بینایی او را از حضرت طلب کرد. آیا تمام اینها از یک سنخ نیستند؟

گویا باید به جایی که خارج از این دنیای مادی است دل خوش کرد. نکند همین نیاز بود که آنچه شاپور بختیار در همان مدت بسیار کوتاه کار خویش از حقوق مردم به آنها باز گرداند، نه تنها مردم که سیاسیون تحصلکرده خارج را هم قانع نکرد چون خمینی یکسرش در آسمان به خدا بند بود و سر دیگرش به امام غایب که می توانست از غیب خبر دهد!

گویا گستردگی استفاده از دروغ چنان در جامعه رواج دارد که برای باوراندن یک سخن، اغلب باید به خدا سوگند یاد کرد.

- راست می گوی؟

- به خدا اگر دروغ بگم!

نویسنده در حضر و برخی از اطرافیان‌ش که باور محکمی هم به خدا و مذهب ندارند نیز، در گفتگوهاشان در سراسر کتاب، صدها بار یکدیگر را به خدا قسم می دهند.

با تمام مسمومیتی که "جو حاکم" در بهمن ۵۷ در کشور بوجود آورده، بخشی از مردم برای پشتیبانی از شاپور بختیار به تظاهراتی می روند که به نفع قانون اساسی ترتیب داده شده است.

«ما هر کدام یک پرچم ایران در دست داریم و نزدیک به هم راه می رویم. حوالی محل اجتماع، گروه‌هایی چند نفره سر راه ایستاده اند. کنارشان مقداری پاره آجر و سنگ چیده اند. در هر دسته ای یک نفر چوب به دست قراول است. همه شان ما را که به طرف تظاهرکنندگان می رویم مسخره و هو می کنند. یکی برایمان شیشکی پر صدایی می بندد و یکی دیگر میگوید، «اوهوی! طرفداران قانون اساسی!»

«طرفداران قانون اساسی» را با لحن دشنام، مثل فحش، چون کلمه ای رکیک بکار می برد.

«

نه تلویزیون تظاهرات به نفع قانون اساسی را درست پوشش می دهد و نه روزنامه‌ها آنطور که بود منعکس می کنند.

بالاخره روز موعود ورود خمینی به تهران فرا می رسد و وقتی خبرنگاری در هواپیما به انگلیسی از احساس خمینی نسبت به ورودش به ایران پس از ۱۵ سال می پرسد، خمینی در جواب با تشر به قطب زاده می گوید: «هیچ! چه احساسی؟ بگو هیچ!»

اما گویی کسی این پاسخ او را نمی‌شود و آنها که می‌شنوند می‌گویند: دیدی امام چه جواب دندون شکنی به خبرنگاره داد؟!

امیر شاهی می‌نویسد، وقتی خمینی از پله کان هواپیما در فرودگاه مهرآباد پائین می‌رود، «هشت نفر از اعضای جبهه ملی در پای هواپیما به انتظار ایستاده‌اند - بسیار دست به سینه تر از وزرای که به دربار شرفیاب می‌شدند.»

نویسنده رمان "در حَضَر"، بر خلاف "جو حاکم" مقاله‌ای به طرفداری از شاپور بختیار می‌نویسد که در آیندگان به چاپ می‌رسد.

در رمان "در حَضَر" نام‌های افراد بسیاری مانند ویدا و شیوا و مسعود و باجناقش هاشم زاده برده می‌شود که بود و نبود آنها، در ساختار قصه تاثیری ندارد و با توصیف‌های گاه طولانی در مورد میهمانی‌ها، رمان به یادداشت روزانه تقلیل پیدا می‌کند. نام‌هایی گذرا که خواننده تجسمی از ماهیت شخصیتی آنها به دست نمی‌آورد.

نویسنده بیشتر با مردمی سروکار دارد که باید از طبقه اشراف و یا مرفه جامعه باشند. فرزندانشان در خارج از کشور به تحصیل مشغولند و اختلاف هزینه مدرسه آمریکائی‌ها در انگلستان که هزار دلار بیشتر از خود مدارس انگلستان است، آنقدر بی‌اهمیت است که وقتی "مهدی" از این اضافه هزینه می‌گوید، "مهین" همسر وی، او را "گدا" می‌خواند که برای هزار دلار دهان باز کرده است. نقل چنین مطالبی بخوبی تفاوت طبقاتی آنروز را در جامعه بیان می‌کند.

روز بزرگداشت مصدق است. مردم برای رفتن به احمد آباد ساعت‌ها در ترفیک جاده کرج مانده‌اند.

«
 بر سکوی سخنرانی و در اطراف آن، بیشتر فدائیان و مجاهدین
 با آرم‌ها و پرچم‌هاشان دیده می‌شوند و از جبهه ملی خبری
 نیست.
 »

«از معامله با زنان بی حجاب معذوریم»
 "دست آورد" تازه ای از انقلاب که در پشت شیشه برخی مغازه
 ها چسبانده اند. اول قرش را می‌گویند، بعد قرومش را، تا
 مردم کم‌کم عادت کنند که وقتی حجاب را اجباری کردند صدای
 کسی در نیاید.

اما زن‌ها بیکار نمی‌نشینند و محوطه کاخ دادگستری محل
 اعتراض زنانی می‌شود که از شهرستان‌ها نیز به تهران آمده
 اند. مردان به حمایت از زنان بر نمی‌خیزند یا اگر مردانی در آنجا
 هستند، نویسند که خود در جمع حضور دارد، آنها را نمی‌بیند.
 اما تعداد مردان ریشو و تفنگدار که با کینه به زنها نگاه می‌کنند
 کم نیستند.

قطعنامه ای از سوی زنان حقوق‌دادن تهیه شده که توسط یکی
 از وکلای زن خوانده می‌شود و سپس جمعیت بسوی کاخ
 نخست وزیری به راه می‌افتد و در بازگشت دشنام‌های رکیک
 حواله زن‌ها می‌شود. در جلوی چشم مردم، یک زن چادری و
 یک زن با روسری که از اعتراض زنان پشتیبانی کرده اند کتک
 می‌خورند! و تلویزیون دولتی زنان تظاهر کننده را "معلوم الحال"
 و "بد کاره" می‌خواند. خلاصه اینکه یک ماه پس از آغاز کار
 رژیم، ۲۰ هزار زندانی سیاسی در زندان‌ها داریم!

اوضاع سیاسی و اجتماعی که نویسنده از ایران پس از فاجعه
 انقلاب اسلامی تصویر می‌کند، کم‌شبهت به روزگار امروز

نیست: اعدام های مداوم، اخراج یا بازخريد استادان دانشگاه، دخالت ريشوهای با عمامه و بودن عمامه در کارهای تخصصی کشور، مزاحم مردم شدن بخاطر هيچ و پوچ، مسافر کشی بعد از ساعات کار اداری، استفاده رژیم از رادیو و تلویزیون بعنوان ابزارهای تبلیغ و تحميق، زندان ها پر، شکنجه متداول، بازار برچسب زنی داغ.

یک چیز دیگر که شاید امروز کمتر مشاهده شود؛ هجوم قداره بندان به مطب دکتورها: «چرا منشی خوشگل داری؟ چرا در اطاق در بسته با زنهای مردم ور میری؟»

ماهی از سر گنده گردد نی ز دم فتنه از عمامه خیزد نی ز خم

نویسنده در دفتر یک نشریه، به آدم هایی بر می خورد که اعضا خانواده آنها در ماجرای آتش زدن سینما رکس آبادن کشته شده اند:

«دفتر نشریه پر از جمعیت است. مرا به اطاقی می برند که چند زن سیاهپوش در آن نشسته و ایستاده اند، و مردی با یکی از کارمندان هفته نامه در حال جر و بحث است. مرد می گوید، «چطور قبلن فاجعه بود، حالا دیگه مهم نیست؟»

کارمند مجله، که از پشت میز با من خوش و بش می کند، جواب می دهد، «حالا دیگه اینقدر اتقات افتاده که...»
مرد حرف روزنامه نویس را قطع می کند و با عصبانیت می گوید، «چه اتفاقی مهمتر از سوختن چهارصد تا بی گناه؟»
خبرنگار با اشاره دست تنها صندلی خالی را به من تعارف می کند و می گوید، «مسئله دیگه کهنه شده. حالا هر روز دسته

دسته کشته می شن - تو کردستان، تو خوزستان.» و با نگاه از من تصدیق می خواهد.

مرد با نیمه فریاد ادامه می دهد: «اونجاها اقلن مردم می تونن فرار کنن - یا اگه اسلحه داشته باشن، اونام می زنن. این ۳۷۷ تا بی دفاع و بی پناهو زنده زنده سوزوندن! برای کی کهنه شده؟ من که داغ پنج تا بچه ام تازه اس - داغ عروسم و نوه ام تازه اش. آخه بابا پیش کی برم؟»

یکی از زن ها زیر گریه می زند، و من از مرد می پرسم، «موضوع چیه؟»

مرد به طرف من می آید و یک کاغذ لوله شده را باز می کند و می گوید، «اینه ها خانوم - این عکساشونه. دادم هزارتا از این آفیشا درس کردن که همه بدونن. تو آبادان حتی نمیدارن اینو به در و دیوار بزنم. همه خانواده ها جمع شدیم، تظاهرات کردیم که به داد ما برسین - زدن سر و دستمونو شکستن.» و به دستش که وبال گردنش است اشاره می کند. «اگه کار خودشون نیست، اگه راس می گن که کار دولت آموزگار و ساواک بوده، چرا حتی یه بازرس - یه بازرس - نمیفرستن؟ یه بازرس! ما فقط همینو میخوایم. یه بازرس. من خونه مو فروختم که پول مامور دولت ام خودم بدم [...] اگه اینا نمی ترسن که پای خودشون وسط کشیده شه، چرا هیچ اقدامی نمیکنن خانوم؟ چرا؟»

“

اگر آدم از قبل نداند، با خواندن "در حضر" باورش می شود که وقتی هویدا یا نصیری را اعدام کردند و عکس جسدشان را در روزنامه ها به چاپ رساندند، بودند مردمی که گریه کردند. برخی برای هویدا یا نصیری و برخی دیگر برای خود، زیرا آینده خویش را در چنان جوی سیاه می دیدند.

“

کلمات "بانک ملی ایران" از سر در بانک کنده شده است و فقط سایه حرف ها، مثل جای پای دزدانه ای که بر روی لایه ای از غبار بماند، بر دیوار باقی است.

“

تعریف عید دیدنی ها که چیزی جز یک دیدوبازدید معمولی نیستند و میهمانی های دوره ای که بار آنچنانی هم برای خواننده در بر ندارند، ممکن است گاه خواننده در حضر را خسته کند و از ذوق پیشین بیندازد - بویژه وقتی بر سر فروش آنتیک ها هم چند صفحه ای سیاه شده است. علاوه بر این، هر بار که نویسنده از "انیس" - خانمی که در داستان از دوستان نویسنده است - حرف می زند و مدام عادت کلامی وی را به اول یا آخر جمله او اضافه می کند، می تواند خواننده را عصبانی کند. «چیش»!

نویسنده در حضر، بارها در تعریف های خود موفق می شود، با توصیف چیزهای کوچک که معانی بزرگتری دارند، چنان احساس ژرفی در خواننده بوجود آورد که می تواند احساس یک شوق باشد، و یا افسردگی از دست دادن چیزی که بسختی دوباره به دست می آید.

در حَضَر هم برای نسلی که انقلاب کرد خواندنی است، تا با زوایایی که در روند انقلاب از دید عموم دور ماند آشنا شود، و هم نسل امروز تا چشم انداز روشنی از رویدادهای انقلاب ۵۷ به دست آورد.

**

*